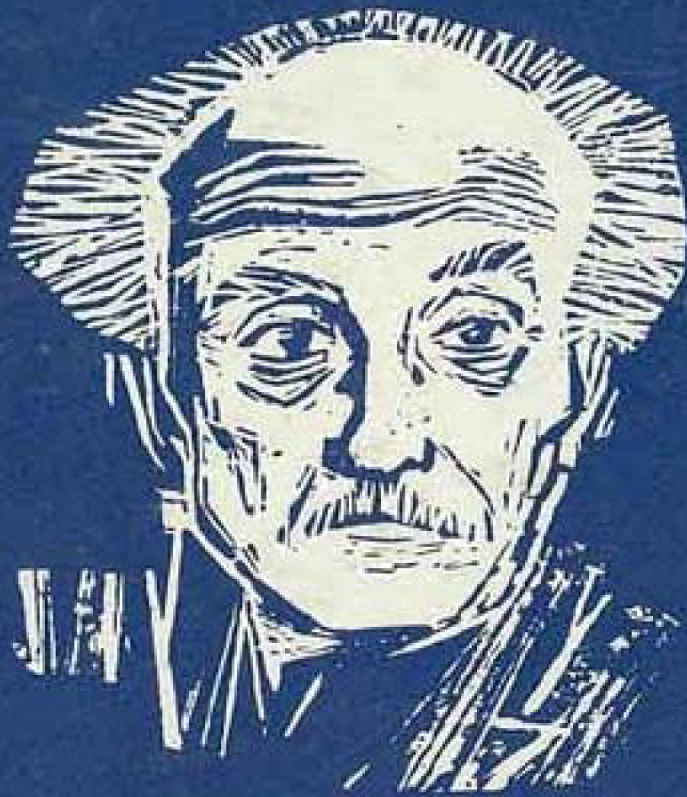


# نیمایوشیج



مرقد آقا

### آقای رهسپار \*

من نمی‌توانم به یادگویم داستان‌های کوچکی که نوشته‌ام  
برسم. داستان‌های کوچک زیاد نوشته‌ام و خیلی زیاد. از  
زمان‌های قدیم و بسیاری را شخص خودم سوزانده‌ام و به کارهای  
دیگر، که در نظر من برای مردم لازم‌تر است مشغولم به تلاوه  
من دچار فکرهای متوش و غمناک هستم.  
این را در همین ساعت قلم‌انداز به یاری خاطر شما نوشته  
به روزنامه می‌دهم. سبک آمریکایی است. مطلب مهم و سوانح  
مختلف و صحنه‌های فراوان ندارد. من خواسته‌ام این‌طور  
بنویسم... من سرکش هستم. ممکن است چند روز دیگر در  
روزنامه اعلام کنم: (درخصوص انتقاد تاریخ‌های نویسندگان  
عالی‌شان معاصر...) پیش از آن که به داستان‌سرایی پرداخته  
باشیم.

از اذیت‌ها شما نیما پوشیج

مهر ۱۳۳۱

\* این نامه و داستانی که به دنبال می‌آید در بیست و چهارمین  
شماره نشریه «آفتاب تابان» به تاریخ شنبه ۴ مهرماه ۱۳۳۱  
چاپ شده است. س. ط

این دفتر نخستین مجموعه از قصه‌های نیمایوشیج است که در آستانه دوازدهمین سال خاموشی او، و پنجاهمین سال سرودن «افسانه» به چاپ می‌رسد.

در این مجموعه از نخستین قصه‌های نیماء، مرقدآقا، و آخرین قصه او، غول و ارابه و زرش، نمونه‌هایی هست.

مرقدآقا، نخستین بار به سال ۱۳۵۹ در مجموعه «افسانه» و «کالای خاور» که به همت یک عشق کتاب، رضائی، نشر می‌یافت، چاپ شده بود. این قصه برای بار دوم در «دفترهای زمانه» (آرش شماره ۲ ویژه نیمایوشیج) نشر یافت و در سال ۱۳۴۹، بدون اجازه خانواده نیماء، در یک کتاب مستقل، به صورتی مغشوش، عرضه شد. در مجموعه حاضر، این قصه با دست‌نوشته نیماء تطبیق شده است.

نام این مجموعه، کنده‌های شکسته، عنوانی است از خود نیماء برای چند قصه خود.

س . ط .

## فهرست

صفحه	عنوان
۹	مراقب آقا
۵۳	دیدار
۶۱	در طول راه
۱۱۹	غول و زنبق و اراکله‌اش

قصہ مرقد آقا

با يك اسم معروف نمی‌توان تشخیص داد که ستار  
 - پسر استاد حیدر نیزه‌ساز دیلمانی - در کدام نقطه از  
 لاهیجان قدیم سکنی داشت. در اوایل قرن هشتم، لاهیجان  
 را بعضی مرداب‌ها در حدود دریا تشکیل می‌داد که اراضی  
 مشجر و نیمه خشک آن‌ها را از هم مقطوع می‌ساخت.  
 خانه‌های دهاتی که نمای آن‌ها گنبدهایی علفی و دودزده  
 بیش نبود به فاصله‌های بعیده این اراضی را آباد می‌کردند.  
 ناحیه بین لاهیجان کنونی و «دهکا» از حوالی راهی که  
 امروز به «صیقل‌سرا» و «رودبند» و «دمشال» می‌رود  
 مملو از درخت‌های جنگل انار و تمشک بود. این هیئت در  
 ساحل چپ خلیج بسیار طولی را آرایش می‌داد که مرقد  
 زاهد معروف گیلانی، تنها بنای متزوی ساحل آن محسوب  
 می‌شد.

صیادهای دهاتی در شب‌های پاییز و زمستان آن فضا  
 را از صدای خود پر می‌کردند. قلت جمعیت در سایر اوقات  
 آن مکان را غمناک به نظر می‌آورد. عده‌ای از ملاحین  
 به‌دستیاری زارعین آن‌جا را تا حدی آباد کرده این نقطه و

چند نقطه دور دست را به زبان گیل، «نوکلایه» نامیده بودند. یعنی محل نو. در عین حال دیگران از آن به «نویبجار» یا اسامی دیگر اسم می بردند. البته غیر از نویبجار کنونی. هر نقطه از آن نوکلایه یا نویبجار در نظر اهالی اسامی دیگر نیز داشت، چون به طور قطع محل این خانه های از هم دور افتاده، که به مقداری پوست گردوی پراکنده بی شباهت نبودند، تشخیص داده نمی شد. هر کس درخت یا دیوار شکسته ای را نشانه کرده محل مقصود در ذهن خود را با انتساب با آن نشانه تعیین می کرد. به این نحو خانه ستار، یعنی اتاق پوشالی او و همسایه اش، در جوار ریشد «توسکا» ی کهنه و دور از تمام خانه های دیگر بود.

اگر از ده سالگی عمر کار گری او حساب کرده می شد، او با مادرش صفیه و نساء خواهر یازده ساله اش، ندسال بود که از «دیلمان» بداین ناحیه آمده بعد از پدرش مزدوری می کرد. برنج کار و صیقلی کار بود. زمین های کدخدا علی را می کاشت. نوکلایه ای ها اغلب او را می شناختند. تا وقتی که مقداری تور و طناب علفی را به ضمیمه کمافی که از پدرش به یادگار داشت از سقف سیاه آن ایوان کوتاه آویزان می دیدند تشخیص وضعیت او آسان تر از تشخیص اسم و نسب او بود. همه می دانستند در آن خانه مردیست که در پاییز و زمستان ماهی می گیرد و بهشکار مرغ می رود، یک نفر دهاتپست و بداین نحو امر از معاش می کند. کدخدا علی به او رخصت داده بود که در «اوورین» کوچک او بدلتخواه خود زراعت کند و محصول آن از خود او باشد. او در این محوطه کدو، خربوزه، خیار

و امثال این‌ها می‌کاشت. خداوند نیز به‌او حق داده بود که در جنگل‌های وسیعش هیزم تهیه کرده به‌فروش برساند. مع‌هذا او برای امرارمعاش خانواده کوچک خود در رفاه نبود، رخصت خدا و کدخدا هیچ‌کدام در خانه دهائی مدد مهمی محسوب نمی‌شد. زمستان و تابستان آن‌ها را درنهدید خود نگاه می‌داشت. او همیشه با آن نیم‌تنه‌ای که از وصله‌های پی‌درپی رنگارنگ شده بود و يك شلوار تنگ کرباس آبی، که به‌کارشناگران دریا می‌خورد، بسر می‌برد. اگر نسا، به‌دامن او می‌چسبید و می‌گفت «داداش من پیراهن ندارم» با کمال ملاطفت جواب می‌داد «برای تو می‌خرم اما باید صبر کنی» و بعد از يك یا چند ماه، عجب این که همین جواب را پیرزن برای اقتناع آن کوچولو به‌کار می‌برد. يك پیراهن در خانواده‌های فقیر، تاریخی مشخص و محفوظ دارد. سرگذشت آن پیراهن سرگذشت آن خانواده است. باید گفت که هر وقت گوشه‌ای از آن می‌شکافت یا پاره می‌شد، مادر مهربان با مهارتی که فقط فقرا آن مهارت را دارند، و به این واسطه کهنه را نو جلوه می‌دهند، آن را می‌دوخت و رفو می‌کرد. این عمل تا حدی مکرر می‌شد که دیگر آن پارچه کهنه نمی‌توانست ستار را از خود بهره‌مند بدارد. آن وقت پیرزن آن را کوچک ساخته به‌خود اختصاص می‌داد. چندماه بعد پس از اصلاحات متوالی دیگر، که عدد آن‌ها کم از عدد وصله‌های آن پیراهن نبود، ملبوس کوچک، کوچک‌تر شده لیاقت اندام نسا را پیدا می‌کرد و آن کوچولو را از خود فرحناک می‌ساخت. ولی سرگذشت پیراهن در این مرحله تمام نمی‌شد.



زوال يك تکه پارچه کهنه در این طور خانواده‌ها آسان نیست. راجع به آن حرف‌ها می‌توان زد. آن‌ها که به طرف نیستی می‌روند بد اشیاء هستی می‌دهند. وجودشان نائب مناب وجودهای دیگر است - اگر بدانید ستار با چه خون جگر آن را فراهم کرده بود؟ بداین جهت وقتی که به کار نسا نیز نمی‌خورد پیرزن آن را تکه‌تکه کرده به جای پنبه لحاف یا در عوض پر، متکا را با آن پر می‌کرد. و اگر يك مشت پر از صید مرغان وحشی دریا تهید می‌کردند مادر و فرزند آن را در محل به فروش رسانیده پول می‌ساختند. اگر دقت شود این صرفه‌جویی در خانواده‌های بی‌بضاعت ریشه‌های قطع نشدنی دارد. ندیدن و نداشتن به آن اشخاص صفتی شبیه به حرص و تنگ‌چشمی داده است. اگر بعضی از نو کلايه‌ای‌ها که نسبتاً از حیث بضاعت با ستار تفاوت داشتند او را حرص و تنگ‌چشم می‌نامیدند ظاهراً حق با آن‌ها بود. ولی وجودهایی شبیه به وجود ستار که در همه جای عالم یافت می‌شوند فی‌الحقیقه نه حرصند و نه تنگ‌چشم. احتیاج، این اخلاق را به آن‌ها داده است. این قبیل اشخاص را باید موجودات ثانوی طبیعت نامید که همیشه چیزی را گم کرده دارند. بدوز حرص و تنگ‌چشمی، بسیار مال‌دوست می‌شوند. مثلاً اگر يك قوطی کهنه و از کار افتاده را در راه پیدا کنند آن را با کمال وجد از زمین برداشته به دقت تمام بر آن نظر می‌اندازند و اگر این قوطی سوراخ‌هایی داشته باشد آن سوراخ‌ها را به نحوی مسدود ساخته آن قوطی کهنه را پاك و صیقلی کرده مثل يك قوطی نو جلوه داده به کار می‌برند. این اشخاص همه چیز را تا

رمق آخرش نگاهداری می‌کنند. بندگان شاگرد خدا و مرمّت‌کنان عالم‌خاکی هستند. می‌گویند «يك ديوار شكسته می‌تواند وقتی بنیان يك قصر بزرگ را ترتیب بدهد». ستار هر وقت زنبیل‌هایش را از کدر یا خیار - و اگر زمستان بود از ماهی - پر می‌کرد و به لاهیجان قدیم می‌آورد که به فروش برساند در عالم چیزهای یافته و نایافته فکرها داشت. این زنبیل‌ها به دو رأس چوب - که گیالانی‌های کنونی آن را «چان» می‌نامند - قرار گرفته بود. ناگهان چان خود را از روی شانه به زمین می‌گذاشت چشم‌های نافذ او در ته حفره یا زیر درخت و بالای تپه یا روی جاده چیزی را می‌کاوید چند قدم به جلو می‌رفت در این هنگام ابروهای کم‌موی او گرم‌خورده به چشم‌های گودافتاده‌اش سایه می‌انداخت. پیشانی تنگ و پر زلفش چند چین عمودی پیدا می‌کرد. آن ابروها به دو مسته زرد آلو شبیه بودند. چه نگاه‌ها که آن دهاتی پابرهنه مثل يك مهندس در زوایا و برگ‌های زمین نمی‌کرد و مخفیات این مشت خاک تیره را با آن نگاه نمی‌خواند. می‌گفت «همیشه به وجود متبرك جاده‌های عمومی چشم بدوزید. حتماً يك روز چیزی به شما خواهند بخشید» راه را متبرك و راه رفتن را موجب برکت می‌دانست و این عقیده روز به روز در او راسخ‌تر می‌شد. مخصوصاً بعد از خواب‌های اخیر.

يك روز که در جنگل روی درخت افرائی خوابیده بود در خواب دید: به «دیلمان» می‌رود. در بین راه، زیر دیوار يك قلعه خرابه، خنجری پیدا کرده که دسته آن از طلای ناب است. ناگهان از خواب جست و بسیار خوش حال

شد. آنچه در عالم غیب دیده بود برای رفقاییش تعریف کرد. از آن بد بعد نسبت به آتیه خود امید و اعتماد عجیبی داشت به قول یهودی‌های آن زمان آن طلائی زیر خاک مانده برای عمل اکسیر و کیمیاگری بسیار مؤثر بود. با این دیگر خانه‌های خالی او پر می‌شد. یعقوب یهودی برای این خواب و خواب‌های دیگر او تعبیرات فرح‌انگیز می‌کرد.

این آدم در مدت زندگی خود چیزهای خیلی قیمتی پیدا نکرد ولی اطمینان و اعتقاد به حرف‌های یعقوب یهودی - که وجودش در تمام لاهیجان، در جادو و طلسم و شفا دادن مرضی و راندن دیوها، منحصر به فرد بود - در مشعر او مقامی بلند یافت.

يك روز زنبیل بزرگ «اسلك» و «كولی» به شهر می‌برد. این ماهی‌های كوچك نیم‌رطل وزن داشتند. خستگی او را عذاب می‌داد. چنان را از روی شانه پائین گذاشت و به زمین نشست که نفسی تازه کند. در این روز جاده خلوت بود و پائیز بود و جنگل صورت ساکت و غمناك خود را نشان می‌داد. از گیل‌ها رسیده بود و برگ‌های آن زردی می‌زد. در اطراف این جاده مثل ماریج خورده که دهاتی‌ها به سرعت با زنبیل‌های خالی یا پر خود احیاناً از روی آن می‌گذشتند، مقداری گلابی تلخ و وحشی خشك شده روی درخت‌ها بود که هیچ‌کس به آن نگاه نمی‌کرد. حالا عنكبوت‌ها در تارهایشان، که آرایش شاخ‌های انبوه و کم‌برگ بودند، پنهان شده برای صید خود انتظارهای طولانی می‌کشیدند. لاک‌پشت‌های ترسو، مختصر تابش آفتاب را از زیر ابرهای دائمی ساحل غنیمت شمرده از نهرهای گل‌آلود

بیرون آمده از گرمی آفتاب استفاده می کردند. همین که ستار را دیدند خود را در آب انداخته ناپدید شدند. ستار به یادش آمد که در بچگی يك مرتبه به قشلاق آمده بود و کار روزانه اش این بود که آن حیوانات را بالای درختها می برد و جایی می گذاشت که نتوانند پائین بیایند. پدرش می آمد آنها را از دست او می گرفت و رها می کرد. خدیجه - جده اش - می گفت استخوان این حیوانات بعد از صدسال کیمیا می شود، مشروط بر این که آن را زیر آب نگاه بدارند. تذکر اخیر ممد خیالات متجسس او که همیشه می جست چیزی را پیدا کند واقع شد. لحظه ای فکر کرد، آنچه را که وهم می پذیرفت از چیزهای معقول بیش تر می پسندید. این کم کم برای او عادت شده بود. با خیال خود در عالم صورت و ماده سوداها داشت: خرابه های مسکن شیاطین ثروتمند، حفره هایی که دیوهای یاغی برای دفن ذخائر ملوک نامی در شکاف های مخفی کوه ها ترتیب داده اند، دهلیزهای تاریک و مرطوب که از زمان های کشف نشدن، گنج های طالا را در بر گرفته اند، خم هائی که از دها بر سر آنها خفته و مارهایی که از دهانشان آتش می بارد و هزاران تصاویر دیگر در مغز کوچک او دور می زدند. مثل این بود که آنها را می بیند. به حکم باطن چشم هایش بدجست و جو در آمدند. از میان درختها و آن همه موجودات حاضر و ناظر، از نبات و حیوان که در اطراف خود می دید، در خصوص هر يك فکری ساده و زود گذرنده داشت. چشمش به چند دانه از گیل رسیده افتاد. با آن تفحص عادی که در وجود او بود يك شاخه بسیار صاف و رسا در این درخت

میوه یافت. با خود گفت «اما عجب کنسی این کنس دیگر  
مانند ندارد.»

گیلک‌ها از شاخه این درخت عصا درست می‌کنند.  
به این ترتیب که اول آن شاخه را از روی پوست زخم  
می‌زنند و یک‌سال می‌گذارند بماند. بعد آن را قطع کرده  
با حرارت دادن به‌توسط خاکسترهای داغ، پوست را از  
روی آن قطع می‌کنند. شاخه نبات به‌واسطه فعل و انفعال و  
تطور نباتی چین‌های منظم و خوش‌نما به‌خود می‌دهد. آن  
وقت آن را با خمیر خاکستر ذغال، رنگ‌زده سرخ می‌کنند.  
البته او که در این صنعت موروثی مهارت داشت، به‌نظرش  
آمد که محبوبه گم‌شده خود را پیدا کرده است. و حقیقتاً  
برای یک‌دهاتی - مثل او - آن چماق «کنس» به این صفات  
به‌منزله محبوبه‌ای بود. چنان‌که برای یک‌نفر شهری چند  
جلد کتاب. شما که دهاتی نیستید نمی‌توانید کیفیت داشتن  
این روح را تصور بکنید - هرچه بگوئید خطاست. آن  
چماق کنس با کمال شایستگی هم برای دست او خوب بود،  
هم می‌توانست آن را کوتاه کرده پیش امیری از امرای  
لاهیجان پیشکش برده انعام بگیرد. این ملاحظات او را از  
جا بلند کرده خود را به آن طرف جاده و به‌مدخل جنگل  
رسانید. مدخل جنگل مملو از شاخ‌های خاردار تمشک و  
پیچ و «کرا» بود. روز پیش هیزم‌شکن‌ها آن‌ها را به‌زمین  
ریخته بودند. چون پاهای او برهنه بود مقداری «چماز»  
و «قرمزدانه» کنده زیرپای خود ریخت و بنای رفتن را  
گذاشت. هر وقت با آن شاخه‌ها که جلوی چشم او را  
می‌گرفتند نزاع می‌کرد بی‌شبهت به اطفال نبود که به‌نظر

بباید به کاری پرزحمت و بی‌فایده پرداخته‌اند. هر لحظه بر آلت‌های او می‌افزود. خاطر جمع بود که هیچ‌کس به زنبیل‌هایش دست نمی‌زند. وقتی که به محبوبه‌ی خود رسید لحظه‌ی با آن ور رفت، قدری خزه و اندکی نیلوفر وحشی به آن پیچیده یافت. برای این که او را عریان ببیند این لباس جنگلی را از آن قدر عنا دور کرد. افسوس خورد چرا تاکنون آن نمونه زیبایی را نیافته است. فوراً کاردی کوچک از زیر قبا و کمر بند خود بیرون کشید، مثل چند بوسه محبت، چند ضربت از لب آن پارچه فولاد به آن نبات زنده و برازنده هدیه داد.

احمد - نوکر مالار جبعلی - و یکی دیگر از رفقایش که از جاده گنشتند او را دیدند که زنبیل‌هایش را روی جاده گذاشته در پای آن درخت از گیل ایستاده است. ولی حقیقت امر را برخلاف واقع دریافتند. ستار برای رفع خیالات آن‌ها چنان وانمود ساخت که از گیل می‌خورد. خیال می‌کرد این شاخه سبز به همان اندازه که از او دلربایی کرده است از مردم نیز دلربایی می‌کند. بدین زودی يك حسد ناشی از سوءظن او را رنجه می‌داشت: مبادا نوکالایه‌ای‌ها، مخصوصاً اهل آن دو سه خانه که در ناحیه «پیش‌سر» و نزدیک بدروودخانه منزل دارند، از این‌جا بگذرند و چماق کنس او را ببینند؟ دوباره پیش خود اندیشید آیا ممکن نیست خود او دیگر نتواند چماق کنس‌اش را در میان آن همه شاخه‌ها پیدا کند؟ درماند که چه کند. با خود گفت «به‌تر این است که آن‌را نشانه کنم.» تدبیری که به خاطرش رسید این بود که آن شاخه را با چیزی

بیندند. به این جهت قطعه‌ای پشم و یک رشته نخ سفید را که اتفاقاً در جیب خود داشت بیرون آورده مشغول بستن آن شد. جنین آن مجروح دلربا را به‌طوری بست که دیگر جای آن ضربت‌های دوستانه پیدا نبود. ولی رنگ‌ها در جوار هم حیات خاصی دارند - چنان که کلمات خوب و بد اشیاء در جوار هم - بین آن‌همه سبزی‌ها، گرچه باد پائیز آن‌ها را تیره و زرد ساخته بود، ولی نشانه سفیدی که ستار به‌جای گذاشت مثل نور در ظلمت و پدمنابیه فکری تازه در میان فکرهای کهنه بود و البته بیشتر نظر مردم را به‌خود جلب می‌کرد. مع‌هذا او این را نفهمید. پس از اتمام کار خود از راهی که آمده بود به‌جاده برگشت. ذوق می‌کرد که چماق کنسی دارد و یک سال دیگر آن را قطع می‌کند. چنان‌خود را برداشت و بدراه افتاد.

وقتی که از روی جاده به‌آن گوشه‌نشین جنگلی نظر انداخت دید یک گنجشک صحرایی روی شاخه آن نشسته و می‌خواند. خواندن این گنجشک و وجود آن شاخه نشانه شده به‌او حالتی طربناک داد و بدزبان گیلی بنای آواز خواندن را گذاشت.

اتفاق افتاد که کدخدای عالی برای وصول دو بیست دینار قیمت محصول به‌تعویق افتاده ستار را به‌حوالی رودسر فرستاد. او در تمام مدت اقامت یک‌ماهه خود در آن ناحیه در فکر کدوهای پائیزه و آن چماق کنس‌اش بود. در مغز خود یک رستاخیز خیالی داشت. صفیه پیش مالا‌جواد مکتب‌دار رفت و در ضمن سایر مطالب برای او نوشت «خاطر جمع باش. کدوها را بالای ایوان چیده‌ام. تمام زرد شده‌اند.

در لاهیجان امسال کدو بسیار کم است.» ولی کاش از چماق کنس‌اش نیز یکی دو کلمه می‌نوشت. هر وقت این وجود تنها مانده را بدیاد می‌آورد از سیمای مردم وحشت می‌کرد. سرگذشت شوق و امید او مملو از عذاب‌های روحانی بود. هیچ چیز او را تسلی نمی‌داد. هر روز، عصرها، در کنار راه می‌نشست و از اشخاصی که از «نوکلایه» و آن اطراف می‌آمدند بعضی چیزها می‌پرسید. تا دوست دینار کدخدای علی وصول شود او به مرتبهٔ اعلائی ترس و ناامیدی واصل شده بود. به محض این که به «نوکلایه» برگشت خود را به آن مهجور رسانید. ولی از منظره آن بسیار متوحش شد. چون که چهار نخ دیگر نیز با الوان مختلف بر آن بسته یافت. فوراً به خاطر آورد که رحم‌الله و عزیز يك روز او را در زیر درخت دیده و فهمیده بودند در آن جا او چماقی را نشانه کرده است با خود گفت «لابد یکی از این دو نفر کنس مرا نشانه کرده‌اند» این ناهموار لحظه‌ای خیالات را در مغز او فشرده و متوقف ساخت. ناگهان به حال وحشت به عقب سر نگاه کرد. فقط يك پیرمرد قوزپشت و ژولیده از راه می‌گذشت و به جای عصا پاره‌ای هیزم در دست داشت. مثل این که اصلاً او را ندید، در خشم شد که چرا آن اشخاص با او چنین کرده‌اند. ندانست چه کند. فکرمی کرد که هنوز نوبت قطع آن پاره چوب فرا نرسیده است، حاضر بود برای وجود نازنین چماق خود خون بریزد. وقوع این داستان هول‌انگیز را خود او حس می‌کرد اما صورت قطعی آن را تشخیص نمی‌داد که در کجا و با چه کسی منازعه خواهد کرد ولی معنی احتمالی آن را نوعی به‌ذهن خود



منتقل می‌ساخت که از انتقال آن بدهیجان می‌آمد.

در این اثنا شمعی خاموش در پای درخت دید - آن را روی سنگی دودزده نصب کرده بودند - به تدریج این شمع سوخته و در اطراف پایه خود، با اشک‌های روی هم منجمدشده‌اش، صور عربان و خیالی بعضی موجودات را تصویر کرده بود. دفعتاً الهامی او را روشن کرد. لبخندزد، دانست مراد نشانه کردن آن چماق کنس نبوده است. نوک‌کلاپه‌ای‌ها از همان دفعه اول که این شاخه را بسته‌یافتند هوش سرشاری به کار برده فهمیدند علامتی متبرک و رمزین از دین و ایمان مردم مؤمن است. بعد زرنگی کرده فوراً آن را دخیل در حاجات خود قرار دادند و این نخ‌ها را برای یادآوری به آن بستند. مخصوصاً عیال آقاشیخ‌مالاجانی و عیال حاجی قربانعلی سوزن‌ساز لاهیجی - که در راسته سوزن‌سازی لاهیجان قدیم دکانی بزرگ داشت - یقین دانستند که آن نخ و پشم‌ها که ستار به آن پاره‌چوب بسته بود عمل دست غیبی بوده است و عقیده عجیبی درباره آن چماق کنس پیدا کردند، که اگر جای قسمتی از عقاید دینی آن‌ها را نمی‌گرفت لاقلاً اعتقاد آن‌ها را نسبت به‌اماکن متبرک دیگر که در ذهن آن‌ها کهنه شده بود کم می‌کرد، به‌این‌جهت هیچ‌به‌آن دست‌نزدند فقط نخ‌های خودشان را با نهایت ادب روی آن بسته رد شدند. دیگران نیز، مخصوصاً زن‌ها، به‌آن‌دو زن مؤمنه متابعت کرده در ظرف این مدت دخیل بسیاری از همه رنگ به آن شاخه زیبا بسته شده بود. نگاه ثانوی، آن دخیل‌ها را به‌تمامی دریایه آن شاخه به‌ستار نشان داد. حالا به‌خوبی به‌یاد آورد: آن‌روز

که تور و طنابش را اصلاح می‌کرد و نوروز مرثیه‌خوان به‌دیدن او آمد به‌او گفت «در غیاب تو آقای بزرگواری نزدیک به‌جاده پیدا شده است» یقین کرد همین بزرگواری است که خود، او را خلق کرده است. باعث این بزرگواری قدری نخ و پشم بود. بر او دیگر نامعلومی نماند. از بی‌عرضگی‌های مخلوق بی‌صدای خود خوب خبر داشت، فقط به‌کار سگ‌زنی می‌خورد. و به‌کار این که اگر يك وقت شکست، آن را بسوزانند. چوب کنس آتشی بسیار بادوام دارد.

تا آن‌که کنس، کنس بشود و برضخامت جسم خود افزوده حقیقتاً بزرگواری پیدا کند، اهالی «نوکلایه» در خصوص آن حرف‌ها زدند. قربانی‌ها کردند. خواب‌ها دیدند. شرط‌ها بستند. زن‌ها نوروز مرثیه‌خوان را به‌آن‌جا برده مرثیه‌ها خواندند. مراسم عزای شیعه در آن زمان - یعنی اوایل قرن هشتم - در لاهیجان و اطراف آن تا اندازه‌ای رواج داشت. دهاتی‌ها آن مراسم را در راه این مقصود که در نظرشان تقدیس یافته بود طرف رعایت قرار دادند. بسیاری از شب‌های جمعه را مثل ارواح در آن‌جا مخفی شده شمع روشن کردند و به‌تضرع و گریه پرداختند. بعد کم‌کم خسته و ساکت مانده در آن سرزمین مرطوب که از اول شب، بوهای رطوبی سرزمین قشلاقی را به‌مشام می‌رسانید، به‌خواب رفتند. احیاناً اگر يك «نوکلایه» ای در این وقت شب از آن‌جا می‌گذشت فردای آن‌شب به‌قدر امکان

شهرت داده بود که دیشب عده‌ای از فرشتگان آسمانی در پیشگاه آقا جمع بودند. چشم‌هاشان مثل شمع می‌سوخت. پس از آن ملاهائی که در این خصوص علاقه داشتند مطلب را مثل شعرا و نویسندگان آب و تاب داده برای این که بیش‌تر در مردم تأثیر داشته باشد بدلیاس دیگر وارد می‌کردند. مشهودات را با اولیات، چشم را با روح و چیزهای دیده را با چیزهای شنیده مشتبه می‌ساختند. برای کشت عقاید نو مزروعی قابل‌تر از ذهن عوام نبود. ستاره در آسمان، و آن شمع‌ها که می‌سوختند - در پای آن درخت کنس - هر کدام با روشنائی قابل تماشائی دیده می‌شدند. قعر دریا و انتهای جهنم هم از اصل تاریخ این واقعه مجهول‌تر نبودند.

ملا رجبعلی «بست‌سر»ی که ملا نداشتن «نو کلابه» را غنیمت شمرده از راه دور به آن ناحیه شتافته بود، در اثبات کرامات و حقایق آن چماق کنس دلائلی از کتب طوسی و کلبنی در ضمن وعظ‌های متواتر خود بهمیان آورده بود - که برای اطمینان نو کلابه‌ای‌ها کافی و بسیار طرف توجه واقع شد - به نحوی از این کتب، این ملای شیعه، اخبار را جمع کرده و با حالت حاضر آن بزرگوار بالصراحه و به اسم وفق داده بود که لازم می‌آمد این قوه علمی را فقط از مهارت بیان کل و از علم خود آقا دانست. یک‌شب دزدی بدخانه او آمده گاو دوشا را از طویله بیرون می‌کشد. در اثنای خارج شدن پای آن دزد به درگاه چسبید، در استحکام و قراری نداشت، دزد و در - هر دو - به زمین افتادند. اهل خانه بیدار شدند. چون

مهتاب بود به کمک سگ‌ها آن بی‌چاره را دستگیر کردند. دیدند سرش شکسته است و خون می‌آید. فردا شهرت دادند آن بزرگوار منزوی در جنگل - یعنی آن چماق از گیل یا کنس - شبانه به ده آمده در احوال مردم تفتیش می‌کرد. دزد را دید و به‌سزای خود رسانید.

ملار جبعلی این واقعه را، به‌خصوص چون مربوط به منزل خودش بود و افتخار آن به‌خودش تعلق می‌گرفت، شیرینی صحبت‌های خود در مجالس قرارداد و همه جا به‌زبان می‌آورد. فقط برای این که مبادا افتخاری نصیب آن گاو دزد بشود - که مردم بگویند دست مبارك آقا به صورت او رسیده است - نکته را این‌طور ادا می‌کرد که وجود مبارك چون شئامت عمل او را دید آبی از دهان مباركش به‌جبه او انداخت و به‌اندازه‌ای آن آب - به‌قدرت الهی - قوت داشت که سر آن زندیق را شکست. ولی چنان واقعه را مجسم کرده در پیش چشم مردم می‌کشید که اگر آن دزد نمی‌آمد و برای توبه به‌دست و پای او نمی‌افتاد مجبور بود به‌واسطه تنفر و کینه که مردم از حرف‌های آقا نسبت به او داشتند با زن و بچه از «نوکلایه» کوچ کرده به‌محل دوردستی برود که دیگر هیچ کس او را نشناسد.

همین آقا - که سیدظهیر مرعشی و صاحب تاریخ‌خانی هیچ‌کدام بعد از يك قرن مدت از ترس بقایای پیروان او جرئت نکرده در ضمن وقایع عصر نامی از او نبرده‌اند و همین واسطه گمنامی او شده است - می‌گویند خواب عجیبی دید. نقل این خواب بزرگوار چماق کنس را به‌تر ثابت کرد. به‌قولی پسر بزرگش این خواب را دید و بعد نظر

به احترام سن و علوم مقام پدر، بدخواهش خود او، این را به پدرش نسبت داد. اگرچه قول اول در آن زمان پیش‌تر شهرت داشت ولی قول اصح همین قول ثانی است که جنگی خطی و کهنه دیگر آن را نقل می‌کند و خلاصه آن از این قرار است: نزدیک به نیمه شب سبزقبائی از ناحیه جنگل نزدیک و از لای همان درخت کنس به هوا برخاست - که عبای ملازجبعلی بست سری را به دوش داشت. انگشت‌های نورانی او مثل شمع‌های افروخته بودند. تمام خانه‌های «نوکلایه» را با آن انگشت‌های نازنین روشن کرد. همین که وجود مبارک به نقطه‌ای که «تنگ‌ور» می‌نامند رسید توقف کرد بعد تمام شاخ‌های درخت‌ها که قابلیت داشتند، یعنی صاف و راست بودند، از اطراف جمع آمده در مقابل او در کنار رودخانه صف کشیدند و به سجده افتادند. بزرگوار زنجیر بسیار بلندی را که ابتدای آن مشرق و انتهای آن مغرب بود از کمر خود باز کرد. نوک زنجیر به یک حرکت دست مبارک به رودخانه رسید و خوکی را که چنگال پیر و بدن ماهی و دم‌شغال داشت صید کرده به کوه زد و نصف کرد و ندا داد که: «تمام مرض‌ها از آب‌های نوکلایه بیرون رفت. با اسم من تا ابد «نوکلایه» مشهور خواهد شد.» این نقل قول‌ها و خیلی نقل قول‌های دیگر همه را ستار می‌شنید. اگر تفاوتی در این مسموعات وجود داشت آن را قرب و بعد آن خانه‌های دهاتی باعث شده بود. بعضی چیزی بر آن حرف‌ها می‌افزودند و عده‌ای نکاتی را حذف می‌کردند، ولی او اصل مطالب را به دست می‌آورد. می‌دند که چماق کنس او به چه نحو معبود مردم واقع شده.

گروه گروه به زیارت آن می‌روند و ملارجبعلی از محل خیرات‌هائی که بدان جسم تعلق می‌گیرد چه‌طور منفعت می‌برد، از تفکر در این مطالب تفریح می‌کرد. به هیچ کس چیزی از این بابت نمی‌گفت ولی شکی در عقاید راسخ دینی او، که برای حیات مادی و روحانی او شاید مفید بودند، فراهم می‌آمد. آیا سایر چیزها که احترام آن‌ها را به‌تو دستور داده‌اند این‌طور متبرک نشده‌اند؟

این حکایت گاهی برای او بسیار مضحك بود و گاهی سبب تعجب او واقع می‌شد. همه آن پاره‌چوب را - آقا - می‌نامیدند. او می‌گفت: چماق، دیگران آن را احترام می‌کردند. او فقط آن را دوست می‌داشت.

حالا دیگر در این زمستان به يك گوسفند می‌ارزید. يك سال و چیزی متجاوز گذشته بود. پاره‌چوب كوچك پس از این همه حرف‌ها زخم‌هایش به‌چین‌های صاف و منظم تبدیل یافته بسیار قشنگ به‌نظر می‌آمد. از ظاهر آن، این زیبایی مخفی، شناخته می‌شد. ستار آمده بود آن را قطع کند. داس ملارجبعلی «بست‌سر»ی را در دست داشت. در این موقع، نزدیک به غروب هوا، گاهی رشحاتی از برف‌ریزه به‌صورت او می‌پاشید. از اثر بادهائی که از طرف دریا می‌وزید مثل این بود که عده‌ای از جانوران وحشی صدا می‌کنند. اگر کلاغی از بالای سرش صداکنان به‌سرعت می‌گذشت او هم به‌هوای آن حیوان به‌سرعت قدم‌های خود می‌افزود. تمام وجود او فکر و ذکر آن چماق از گیل بود.

همه او را دیدند که به سرعت از روی پل گذشت؛ رستم ذغالچی، که درب کوره اش را بسته و خودش روی سکو چرت می زد، او را دید. از رفقای او بود. او را صدا زد. ستار جواب نداد. ذغالچی با خود گفت «کر شده است» و حقیقتاً کر شده بود. عمل بعضی قوا باعث تعطیل قوای دیگر است، همین طور بالعکس. توجهات ذهنی البته در سامعه اشخاص دخالت دارد.

در آن روز بیست و دو نفر از نوکلایدهای ها به جنگل آمده برای مطبخ ملار جبعلی بست سری هیزم تهیه می کردند. صدای تیرهای آن ها متصل شنیده می شد. این صدا جانشین تمام اصوات واقع شده در او تأثیر رعد داشت. او را مضطرب می ساخت. خیال می کرد الان به چماق از گیل او بر می خورند و آن دوسه نفر بی اعتقادی که او در بین آن ها سراغ دارند، و از خود او در این مورد بی اعتنا ترند، من جمله پسر حاجی رجب، حتماً چماق کنس او را قطع می کنند. از صبح تا کنون خیالش قوت گرفته بود. وقتی که به آن چماق کنس رسید، و آن را به جای خود دید، خوش حال شد. راجع به هیزم شکن ها، که اسباب اضطراب او را فراهم کرده بودند، به فکر افتاد. با خود گفت «به چه زحمت برای این «بست سر»ی کار می کنند! این ملا عجب حکم و نفوذی دارد! شئون دینی، در بین تمام چیزهای عظیم و موحش، در نظرش به عظمت و هولناکی کوه های «دیلم» جلوه می کرد. از این بزرگتر چیزی در حافظه اش وجود نداشت. خود را حقیر و همه اشیاء را بزرگ دید و ملار جبعلی را بزرگتر از همه. آن همه حرف ها که از مردم درباره او

شنیده بود او را در این اندیشه انداخت که آن چماق کنس را زودتر قطع کند. متعاقب این حال اضطرابی شبیه به اشتیاق دست او را پیش برد. بی اختیار ساقه آن را چسبید و با دست دیگر دامنش را بلند کرد. مؤمنین و معتقدین دیگر شاخ و برگ‌ها را بین او و محبوبش به جا نگذارده بودند که حائل و حاجب آن روی زیبا واقع شود. چوب‌تر و داس تیز و زفنده ماهر، با یک ضربت آن را از جای برداشته به زمین گذاشت. مثل این که تمام دین و برکت «نوکلایه» را آن کافر دیوانه به زمین گذارده باشد! عیال قربانعلی، سوزن‌ساز لاهیجی، که صدای تاق تاق کفش چوبیش را قبلاً شنیده بود پرسید «با آن بزرگوار چه می‌کنی؟» ستار برگشت به او نگاه کرد البته هیچ جواب نداد و به کار خود پرداخت. در حین این که این زن متصل باز فریاد می‌زد، و پی‌درپی می‌گفت: «توئی که بزرگوار را می‌کشی؟» او با کمال بی‌اعتنائی مشغول اصلاح شاخ و برگ‌های چماق خود بود. زن او را چند مرتبه با صدای بلند «بی‌شرم» و «جهنمی» مخاطب ساخت و از ناچاری به سرخود مشت کوبید و قدری از موهای سرخش را کند. ستار چون او را زنی ضعیف‌دید و این هیجان از روی قلت عقل را از او مشاهده کرد، لبخند زد. این استهزاء و بی‌اعتنائی، زن سوزن‌ساز را مشتعل ساخت. به دستی شمع خاموش و به دست دیگر سنگی را از زمین برداشت و به طرف ستار پرتاب کرد. سنگ پرتاب شده به جای این که به ستار اصابت کند دو سه قدم آن طرف‌تر، پس از اتمام قوه سیر مختصری که سنگ اندازی زنانه به آن داده بود، در مقابل



سنگ انداز به زمین افتاد. از بی کفایتی خود آن زن بیش تر عصبانی شد. گمان کرد که این نیز تقصیر ستار است. چشم‌های آبی رنگ او از هم دریده بود. به نظر می‌آمد که به‌جنون دچار شده است. بنای دویدن را گذاشت، مثل گاوی که از چیزی در مقابل خود رمیده بخواهد فرار کند، حرکتی نوسانی پیدا کرده به‌چپ و راست جاده شناخت. لحظه‌ای دهانش بسته نمی‌شد. مردم را به‌امداد می‌طلبید. ستار به‌صدای بلند می‌خندید و چون مکان را خلوت و خود را موفق می‌دید رغبتی ناشی از استهزا و نشاطی برای حرف زدن در او پیدا شده بود. بعضی حرف‌ها به زن سوزن‌ساز زد از قبیل «نه این که سرت گیج بخورد» و «مبادا زمین بیفتی» و حرف‌های دیگر که معانی الفاظ مستعمل از آن‌ها مفهوم نمی‌شد.

هنوز آن زن از پیچ و خم جاده نگذشته بود و ستار اصلاح شاخ و برگ چماقش را تمام نکرده بود که عده‌ای همیزمشکن و دونفر زن، از اهل خانه‌های مجاور، و تقریباً هشت نه نفر «نوکلایه‌ای» روی جاده اجتماع کردند. یکی دو نفر از مردها هر اسان بودند. زن‌ها دست زن سوزن‌ساز را گرفته از او می‌پرسیدند «چه شده است؟» و او همین‌طور فریاد می‌زد و ستار را در کنار جنگل نشان داده می‌گفت «آقا را از پای انداخته است! به آقا زخم زده است!»

این خبر موحش اگرچه زمزمه‌ای در مردم انداخت و هر کدام چیزی به‌هم گفتند ولی در قیافه‌های سرد و بی‌حرکت آن‌ها تغییری به‌وجود نیاورد، جز این که دو سه نفر شانه‌ها را بالا انداختند و علامت بی‌طرفی را نشان

دادند، و چند نفر دیگر رو به زن سوزن‌ساز رفتند که او را ساکت کنند.

ستار وقت را غنیمت شمرده آن مقطوع را به دست گرفت و به طرف جاده جستن کرد. همه او را دیدند وقتی که از پهلوی آن‌ها رد شد به اسمعیل، رفیقش، که در جزء جمعیت بود، چشمک زد و گفت «هرگز به حرف این زن‌ها گوش ندهید. عقلشان با عقل يك گوسفند برابر است.» زن سوزن‌ساز که تازه ساکت شده بود ولی به شدت نفس می‌زد و زن‌ها زیر بازوی او را گرفته با او همدرد بودند، از بی‌هیجانی و سکوت مردها دوباره مشتعل شده فریاد زنان چند قدم به جلو جست. شمعش را به طرف ستار پرتاب کرد. مثل آن تیر اول این یکی هم به نشانه نرسید. مردها خندیدند و زن‌ها بنای بدگوئی را گذاشتند. عیال سوزن‌ساز دیگر طاقت نیاورد. معجزش را محکم به دور سرش پیچید و گره زد و مردانه به ستار حمله برد.

ستار چنان وانمود که از او ترسیده است. همان‌طور که آن علامت ایمان و برهان عبادت يك قوم را در دست داشت، با کمال عجله دوید. زن سوزن‌ساز و سایر مؤمنان بلافاصله او را تعقیب کردند. ولی هرگز با این تاخت و تاز خود آن پاره‌چوب را نمی‌توانستند به دست بیاورند. آن دیوانه کافر کیش - که ستار باشد - آن‌ها را مورد مسخره قرار داده بود. در حین دویدن پاهایش را مخصوصاً طوری بلند می‌کرد که پینه‌های سرانگشت‌هایش نیز پیدا بود. گاهی صدای شغال از خود بیرون می‌آورد. هیکل او با آن پاهای برهنه و به این نحو که می‌دوید و صدا می‌کرد،

و صدای آنهمه کفش‌های چوبین و آن سستی و سنگینی زنانه در دویدن، مردها را به‌خنده انداخت. به‌بدرقه آن‌ها فریاد زدند «آهای گرفت، آهای گرفت» و بنای دست‌زدن را گذاشتند.

در این اثنا ملارجبعلی «بست‌سر»ی در انتهای جاده نمودار شد. آقا گردش‌کنان از خانه به‌صحرا می‌آمد. موقع ناهار باقلای بسیار خورده بود و با این گردش می‌خواست به‌هضم معده مدد بدهد. ردای سربی و شب‌کلاه ترمه و قبای مخمل نیلی داشت. عصای دراز خود را بلند کرد. معلوم شد استعلام می‌کند چه خبر است - و چون اغلب برای تنبیه عوام به‌جای حرف زدن به‌همین اشارت قناعت می‌کرد، نوک‌لایه‌ای‌ها از این عادت او خبر داشتند. سنار به‌احترام او ایستاد. از زن و مرد همه متوجه آقا شدند. هیچ‌جنبنده‌ای دیگر قدرت خودرایی نداشت. زن سوزن‌ساز فوراً دوید و دامان ردای دراز آقا را گرفت و گفت «به فریاد مسلمان‌پرس، ای آقا دین خدا را حفظ کن». آقا با دست اشاره به‌سکوت کرد. ولی آن زن ساکت نمی‌ماند. پی‌درپی حرف می‌زد - مخصوصاً وقتی چشمش به‌عیال شیخ ملاجانی رفیق قدیمش افتاد - معلوم نبود او دیگر از کجا به‌واقعه پی‌برده است. هر قدر پیش می‌آمد صدایش بلندتر می‌شد. او و عیال قربانعلی سوزن‌ساز هر دو جری و در زبان‌آوری دربین زن‌های «نوکلایه» بی‌نظیر بودند. چندان احتیاجی به‌زن‌های دیگر نبود. هیچ‌کدام در حرف زدن به‌هم فرصت نمی‌دادند. ملارجبعلی نمی‌دانست به‌کدام از این دونفر گوش بدهد. وقتی که هیزم‌شکن‌ها به‌آن‌ها ملحق

شدند گفتند «صبر داشته باشید تا واقعه را بیان کنیم. ما هم در آنجا حضور داشتیم» و یکی از آنها آهسته به زن سوزن ساز گفت «مگر نه این آدم يك نفر دهاتیست که به کار تو هم می خورد، چرا او را می رنجانی؟» ولی دو نفر از آنها همین که دیدند آقا غضب آلود به ستار نگاه کرد قول عیال قربانعلی را تصدیق کردند. اولی گفت «من دیدم که ستار شاخه های آن بزرگوار را می زد. دومی اظهار داشت «به عیال قربانعلی بد گفته است.»

ستار همه این جواب ها را شنید اما هیچ نگفت. از چشم های برآمده و پراز دوران آقا و آن صورت دراز و استخوانی او وحشت کرد. از پیش چشم او چیزی برق زد. بدیداش آمد دو سال قبل آقا چه طور به يك فرمان دست مبارك واداشت که مردم يك برنج کار «پیش سر»ی را در زیر چوب به قتل برسانند. فوراً چماق از گیل را پشت سر برد و با دو دست مشغول کندن دخیل های آن شد.

آقا چون باشیخ ملاجانی دوستی داشت، به پاس خاطر عیال مکرم او قبلاً گفت «نگذارید این مرد برود» و اشاره به ستار کرد. پسر حاجی رستم جلو رفت. ستار به او گفت «تو این کار را نکن» ولی پسر شیخ حسن سبقت جسته قبل از آن شخص، دست ستار را محکم چسبید. مثل يك مأمور جدی که به فرمان آمر خود کمال اطاعت را دارد، به او نگاه کرد. زن ها آفرین گفتند ستار از حرکت چشم های او دانست که آشنائی را فراموش کرده است. مع هذا به او گفت «دست مرا ول کن» و از آقا تقاضا کرد که بگوید به او کاری نداشته باشد. آقا در جواب تقاضای او فریاد زد

«خفه شو» و پس از آن کلمات «بی‌حیا و خبیث» را ضمیمه کلمه خود ساخت و به‌زن‌ها گفت «ساکت باشید تا از روی تحقیق و عدالت رسیدگی شود.»

همه اطاعت کردند. ستار را این ناسزاهای قبل از اثبات گناه خیلی سوزانده بود به‌نحوی که جرئت یافت، برای خلاصی خود از این مغلوبیت باطنی و مبارزه با آن کلمات، به‌اجبار حرف بزند. اقرار کرد «راستی می‌گویند من این چماق را بریده‌ام» عیال سوزن‌ساز گفت «یالله نشان بده» پسر حاجی، نوك آن چوب بریده را چسبید که از او بگیرد. ستار نگذاشت، ولی دست غاصب آن‌را رها نکرد. زن‌ها همه گفتند «ای وای! بین چه‌قدر خدانشناس است.» عیال سوزن‌ساز که نزدیک بود به‌گریه بیفتد چنان دیواندوار با چشم‌های پر از اشکش به‌مرد‌ها و زن‌ها نگاه کرد که خود آقا هم از دیدن او ظاهرآ، یا از روی حقیقت، روی درهم کشید و افسرده به‌نظر آمد. به‌ستار گفت «ای بی‌دین! این پاداش آنهمه خوبی‌هاست که در حق تو کردم؟» این حرف، پسر حاجی رستم را جری‌تر ساخت. ناگهان چوب را که در دست داشت به‌طرف خود کشید، از این حرکت ستار عصبانی شده بنای کشمکش را گذارد. هیچ‌کس مانع این کار آن‌ها نبود. همه با هم حرف می‌زدند. تعادل قوای این دو نفر بیش‌تر باعث نمایش آن مقطوع بزرگوار واقع می‌شد. هر دو مثل دو ورزیده خسته به‌هم نگاه می‌کردند. چشم‌هاشان مملو از شرارت بود. زن‌ها می‌گفتند «آقای ماست.» ستار می‌خواست حتی‌المقدور ثابت کند که «چماق منست» در این خصوص یعنی در خصوص «چماق

ستار» و «آقای مردم» بین مردها بعضی مذاکرات و زیرگوشی‌ها به‌میان آمد. جملات متضادالمفهوم «حق با ستار است. ستار از ماست» و «عیال قربانعلی راست می‌گوید. هر چه آقا بگوید همانست» متصل شنیده می‌شد. آقا که در حال سکوت و تفکر خود تمام توجهش معطوف بر این بود که حالات باطنی و اندازه هیجان و تصمیم مردم را از سیمایشان تشخیص بدهد، چشمش به‌چشم زن قربانعلی و عیال شیخ ملاحظانی افتاد. از نگاه او، هر دو که بغض گلویشان را گرفته و مبهوت ایستاده بودند، به‌گریه در آمدند. این نگاه مثل سخمه‌ای بود که به‌آن چشمه‌های مسدود زده شد. دیگر هیچ چیز به‌حال خود باقی نمی‌ماند. هیچ ذی‌حیاتی در آن جا نمی‌توانست ساکت بماند. واقعه‌صورتی حق به‌جانب به‌خود گرفته بود و هر کس را متأثر می‌کرد.

اسمعیل با حرکت چشم و لب به‌ستار اشاره کرد که چوب را به‌پسر حاجی بده. ستار ندانست چه قوای او را ناگهان منکوب خود ساخت که حرف اسمعیل را بشنود. البته تماشای این حال مردم و صدای گریه و زاری زنانه و آن سیمای عبوس آقا در وجود او مؤثر بود. نتوانست فکر کند. دست‌های او آن چوب کنس قشنگ را که تمام خوش‌حالی‌های او به‌آن بسته شده بود، رها کرد.

حرکت این پاره چوب تقدیمی در بین این جمعیت همه را به‌زمنه انداخت - مثل این که چوبی را از پی‌رانندن یک دسته مگس به‌حرکت در آورده باشند - تمام چشم‌ها به‌آن هیئت بی‌رگ و نوا بود. پسر حاجی رستم و پسر آقا شیخ حسن این سر و آن سر چوب را گرفته به‌پیشگاه آقا

بردند. حالا دیگر مردم پس از درك حالات آقا به مظلومیت  
 آن بزرگوار پی برده بودند و جز ستار و اسماعیل، رفیقش،  
 همه سوگوار بودند. ستار طاقت بی‌آورد که حرف نزن.  
 گفت «نگذارید این چوب را از من بگیرند. من فقیرم.  
 برای من خیلی قیمت دارد. تحقیق کنید. خودم آن را  
 تربیت کرده‌ام.» ولی هیچ کس به حرف او گوش نداد. آن  
 جماعت مثل این بود که به تشییع جنازه پرداخته باشند.  
 گوششان به فرمان آقا بود. عیال قربانعلی سوزن‌ساز نوحه  
 می کرد. اتفاقاً قسمت فوقانی آن چوب دو ته شاخه پهن،  
 مثل دو بازوی انسان داشت. آن دو نفر با احترام و ادب  
 زیر بازوهای آن بزرگوار را گرفته آن را راست نگاهداشتند  
 و او با آن حالت زار و بی برگی - این طرف و آن طرف  
 و آن طرف ترمی افتاد، مثل این که اظهار بی حالی و بی طاقتی  
 می کند. این حال برای مستعدین بسیار رفتناك بود و صدای  
 گریه آن‌ها را بلندتر کرد. ستار گفت «من از این چوب‌ها  
 زیاد دارم. گریه نکنید به شما شبیه آن را در جنگل نشان  
 می‌دهم. این نه‌امام است و نه‌امام زاده. اول کسی که به آن  
 نخ بست من بودم که آن را نشانه کردم برای امسال که  
 در همچو موسمی ببرم» اما همین که آقا را دید که چشم‌هایش  
 را بسته و دست مبارك را به پیشانی گذارده فکر می کند  
 و آه می کشد، گفت «برای حضرت مولائی بیشکس می‌آوردم  
 که شب‌ها در این جاده تاریك به دست بگیرند» و اشاره  
 به آقا کرد. جز آقا هیچ کس حرف او را نشنید. فقط او  
 بود که پلك چشم‌هایش يك دفعه تکان خورد و از زیر چشم  
 به او نگاه کرد. از این حرف بسیار خوشش آمد ولی هیچ

نگفت.

آن حال تفکر شبیه به تأثر در این وقت معتقدین پاک را به وحشت می‌آنداخت. می‌دیدند که این رنجش روحانی عنقریب در عالم ماده، چنان که خود آقا همیشه درباره خود و اولادش گفته بود، انهدامی را باعث خواهد شد. پسر آقا شیخ حسن مخصوصاً خیال می‌کرد الان آتشی از آسمان به زمین نازل می‌شود و خشک و تر تمام «نوکلایه» و لاهیجان را سوزانده خاکستر می‌کند. گفت «خدا به فریاد مردم برسد.» جز زن‌ها که با هم نجوا داشتند همه سرها را به پائین انداخته در این موضوع که چه خواهد شد، فکر می‌کردند. این تمرکز فکری، که سبب آن دست به‌پیشانی گذاردن و آه کشیدن آقا بود، لحظه‌ای چند به این نحو این جمعیت را ساکت نگاهداشت. ستار به‌دهان آقا نگاه می‌کرد - آن لب‌های گیود را مخرج سرنوشت خود و آن چماق کس می‌دید، از آن بوی خون می‌آمد. افتتاح سخن با آن لب‌ها بود. ولی آقا فکر می‌کرد که چه بگوید؟ هیجان حاضرین و آن خطاب‌های او به ستار که باعث براین هیجان شده بود. بی‌تقصیر بودن ستار، که چیزی برخلاف دیانت در او نمی‌دید. این تردید دوام یافت. کدام یک را قبول کند و طرف قضاوت خود قرار دهد؟ بین نور و ظلمت سرگردان بود. در ورای آن پیشانی پوست‌نازک و استخوانی، خیالات و افکار متصل به هم همیشه دور می‌زدند. به همه این‌ها آن چشم‌ها و آن سیمای مثل سیمای مجسمه‌ساکن، شهادت می‌دادند. حل این مشکل، که به‌دین و ایمان او تعلق می‌گرفت، چندان آسان نبود. مخصوصاً برای ملا رجبعلی.



اگر قضیه اول را مورد رعایت خود قرار می‌داد، عقیده مردم را نسبت به خود راسخ‌تر می‌ساخت. ولی مرعی داشتن قضیه ثانی، فقط یک نفر برنج کار مثل ستار را از چنگ این دسته زن و مرد می‌رهانید. این برای او چه فایده داشت؟ فکر کرد رعایت مقام پیشوایان دینی بر رعایا از هر چیز اولی است. پس با صدای روحانی، که فقط در سمرنبر از او شنیده بودند و محراب را نیز به جنبش در می‌آورد، ندا داد: «وای بر شما ای مردم! کرامت‌های آن بزرگوار را به این زودی فراموش کردید؟ پس چه‌طور و با چه رو به آخرت رو خواهید کرد؟ آیا از آتش دوزخ که تا هزار هزار سال زبانه می‌کشد نمی‌ترسید؟»

مردم همه به هم دیوانه‌وار نگاه کردند. مثل این که از یک دیگر رأی می‌خواستند. کلیه این هیئت به دیواری از پایه لغزیده شباهت داشت که می‌خواهد به زمین بیفتد. بیانات آقا در این مورد به منزله سیل و توفان بود. این هیجان مستتر در وجود آن‌ها همد اشیاء جامد را نیز به حرکت می‌آورد. این دفعه دیدند که آن مقطوع بزرگوار در دست محافظینش به لرزه درآمده است - زیرا که آن دو نفر هر دو از شدت هیجان به خود می‌لرزیدند. از این منظره زن‌ها فریاد زدند و خود را روی جسم بی‌جان انداختند. حرکت آن‌ها برشور و غوغای مجلس افزود.

ستار، ایستادن را بی‌فایده دید. مصمم شد فرار اختیار کند. این تصمیم او بسیار محسوس بود، همان‌طور که از قبض و بسط پروبال پرنده‌ای رمنده محسوس باشد، ولی خطاب اخیر آقا که «بی‌غیرت‌ها! مسلمان غیور محتاج

به دستور نیست که به او بگویند با کافر چه کن. «دیگر نه به آن مؤمنین و نه به ستار، هیچ کدام، فرصت نداد. نفهمیدند چه می کنند. ندانستند چه خواهد شد. تا اسمعیل خود را بین ستار و دیگران حائل ساخته ستار را فرار بدهد، آن خطاب سحرانگیز کار خود را کرد. جمعیت را مثل گله گوسفندی که ناگهان گرگ به آن نهب کرده باشد، آشفته ساخته درهم ریخت.

لاهیجان و سکنه اطراف ساحل هنوز ناقص این خبر را، با کم و بیش اختلاف، حکایت می کنند و این یادگار اجدادی را برای اثبات مقاصد متفاوت به کار می برند. همه می دانند که ستار در مقابل فوج غیور مؤمنین دوامی نکرد و پس از آن که عصای آقا برای تشویق و تشجیع جمعیت، محکم به گیجگاه او نواخته شد دیگر آن جوانمرد نتوانست قامت خود را راست کند و مثل اول، گفت و شنید خود را مداومت دهد. واقعه با کمال سهولت به فتح و دلخواه آقا و آن زنهای مؤمنه تمام شد.

صبح زود مقتول را نزدیک همان درخت از گیل که این نفس کفراندوز را به او داده بود دفن کردند. آقا خواست مانع تدفین او شود. ولی باز، چنان که خودش بعدها اظهار داشت، دلش به حال او سوخت و گفت «نباید بیش از این یک زندیق را اذیت کرد» این بود که از آن به بعد در تمام لاهیجان فنای آن زندیق و حسن ایمان آقا بر سر زبانها افتاد. بیروان مخلص شادی می کردند و او

به آن‌ها غرفات بهشت و کنار آب کوثر را وعده می‌داد. پسر حاجی، واقعه را برای سیدعلی حسینی، فرمانروای لاهیجان، بیان کرد. سید گفت «عجب ملائی! آیا نسب‌نامه آن محل مطهر را در دست دارد؟» گفتند «البته» پرسید «چه کسی اول به آن پی برد که آن مکان مطهر است؟» جواب دادند «خدا می‌داند». سید ردائی شانه‌زری درمقابل این خدمت برای آقا به هدیه فرستاد و وصیت کرد بعد از صد و بیست سال که خدا ناکرده به رحمت ایزدی پیوست او را در جوار خود او و سایر مدفونین خانوادگیش به خاک بسپارند.

این پیش آمد، شأن ملارجبعلی «بست‌سر»ی را افزون‌تر ساخت. اهل‌الله، یعنی پیروان مخلص آقا، روز به روز بر عده‌شان می‌افزود. عیال قربانعلی سوزن‌ساز و زن شیخ ملاجانی از زن‌هایی شدند که بیماران را با دم شفامی دادند. شب‌ها در پستوهای تاریک حمام خرابه طشت می‌زدند. سم بز، دود می‌کردند. در استخوان کله‌گاو روغن ریخته به جای چراغ‌نابصیح به سر راه‌های خلوت روشن می‌گذاشتند تا ارواح پلید شیاطین و اجنه را، که ممکن است يك نفر دیگر مثل ستار را مرتد کنند از «نوکلایه» دور بدارند.

در تمام این احوال صفیه، پیرزن، در اتاق کوچکش منزوی شده به بدن‌نامی بسر می‌برد. کندخدا علی به معاش او و دخترش نسا کمک می‌کرد. هر وقت نسای کوچولو ناگهان از خواب می‌پرید و در دل شب به واسطه دیدن

خواب‌های هول‌انگیز قبر و مرده و پرتگاه، مادر داغ‌دیده را از صدای فریادزاری خود بیدار می‌کرد، پیر زن او را تسلی می‌داد. این که می‌گفتند «از ترس آقا برای پسرش مکدر نمی‌شود.» دروغ بود. هر وقت تنها بود خودش به کنار ایوان رفته دام و کمان پسر را در بغل می‌کشید و تا مدت‌ها مثل این بود که به‌جا خشک شده است. همین که زمستان تمام شد یک‌دسته زنبق، به‌عنوان یادبود و بنا به رسم سکنه ساحل که قبورشان را با این نبات نشانه می‌کنند، به‌مدفن مقتول آورد. آن‌ها را با دست لرزان به‌زمین کاشت. هنگام بهار این زنبق‌ها گل دادند و به‌یاد آن ناکام رنگ به‌رنگ شدند. پیرزن هر وقت که به‌آن‌جا می‌رفت چشم‌های ثاقبش از ورای آنهمه توده خاک به‌هیکل آن پسر نگاه می‌کرد. کم‌کم گل و گیاه اطراف این مزار به‌واسطه رفت و آمد زیاد او پژمرده و خشک شد.

کدخدای علی به‌کمک اسمعیل، رفیق ستار، و دوسه نفر دیگر از اهالی - که به‌بی‌دینی مشهور بودند - چهار دیواری را غنیمت شمرده چماق‌کنس را از محلی که مخفی کرده بودند به‌این مکان آورده بالای سر مدفون به‌زمین نصب کردند و به‌این عنوان مدفون ستار محل زیارت دوست و دشمن واقع شد.

کدخدای علی می‌گفت «من فقط به‌آن مزدور مقتول معتقدم.»

ملا رجبعلی محرمانه دستور می‌داد شب‌ها می‌رفتند زیر دیوار جدیدالبنای خراب می‌کردند. از قرار آنکه پسرش اظهار می‌داشت: آقا خودش هم نمی‌دانست برای

چه این طور لجاجت می‌کند. ولی از او شنیده بود که اهل‌الله صفات و افعالی دارند که کسی نمی‌تواند به حکمت آن پی ببرد.

تاریخ منقوله ولایتی به این سرگذشت، که در آن زمان بر سرگذشت سنگی که به دیدن قبر «زاهد گیلانی» رفته بود ترجیح داشت، چند سطر دیگر نیز می‌افزاید. آن سنگ می‌گفتند عابدی است که در بین مریدان زاهد به این صورت درآمده است ولی این مقطوع شریف، عین ذات بود. برای حراست آن، به امر الهی، یک شب جانوری از کوه پائین آمد و جسد سنار را که سبب تلویث قرار گاه بزرگوار می‌شد از خاک بیرون آورد و پشت دیوار مدفن انداخت. کنایه از این که: خدا نمی‌خواهد در جوار مظهرین عالم او، ارواح و اجساد خبیث سکنی داشته باشند.

کدخدا علی و رفقاییش آن مغضوب در گاه الهی را دوباره از زمین برداشتند و پس از مدتی نزاع با معاندین آن را به خاک سپردند، مشروط بر این که همیشه در زیر پای آن مظلوم - یعنی چماق کنس - باشد.

پس از این واقعه ناگهان تابش آسانی ذهن آنان را روشن کرد. این نکته به عقلشان رسید که باید آن چماق مظلوم را نیز دفن کنند. ملازجبعلی گفته بود که به زیارت مدفون می‌روند نه به زیارت حی حاضر. دیگر آن‌ها در معنی کلمه حی فکر نکردند. نظر به اطاعت حرف آقا، مجلس با شکوهی که بیش‌تر آن‌ها از زن‌ها بودند فراهم آمد.

زمین را کردند و در همان چهار دیوار آن مقطوع را نیز به خاک تسلیم کردند. ملا رجبعلی به مردم، با وجود کمی فهمشان، فهمانید که حالا دیگر مرقدبزرگوار برای مصرف تعمیر و روشنائی و سایر چیزها، موقوفه لازم دارد. این بود که نوکلابه‌ای‌ها حاضر شدند بین خودشان سرشکن کرده چند قطعه زمین به خط آقا وقف کردند و تولیت آن را به آقا واگذاشتند و بعد از او به اعلم و اعدل علمای محل.

تمام این شروط قید شده فقط در خصوص واقعه اولیه، که فرود آمدن آن جانور از کوه باشد، بین خودشان یاردای حرف‌ها زدند. این واقعه اگر چه بسیار ساده بود و مسبب آن تصادفی بیش نبود ولی چندی پس از شهرت خود، از طبقه عوام به علما انتقال یافت و در ذهن دسته‌ثانی مکانی برای احترام خود پیدا کرد و به زودی داخل در مباحث علمی عصر شد. به اندازه‌ای در این خصوص بحث‌های طولانی کردند که بعد از ملا رجبعلی اختلافی در بین علمای آن عصر فراهم آمد:

ملاجواد «بیه‌پسی» که برای راندن زندیق‌ها و خیلی کارهای لازم دیگر به لاهیجان آمده مقیم شده بود. پس از دوسه مجلس مباحثه علمی با رفقا و خواهش از آن‌ها که ادله او را بپذیرند، ثابت کرد که جسد مطرود ستار نام‌قابل تکریم و زیارت نیست و این شخص قاتل نابکاری بیش نبوده است. این کشف فلسفی، که حقیقت را این‌طور واضح و صریح بیان می‌داشت، عنوان و نغمه ملاجواد «بیه‌پسی» را زیاد کرد. با وجود این که در آن سال اجساد عده‌ای از

شهدای سادات کیائی را به لاهیجان می آوردند و وجود اینهمه اجساد، که مثل نعمت ناگهان پیدا شده بود، حس رقابت مذهبی را در نوکلایه‌ای‌ها به جنبش می آورد و نمی خواستند جسد ستار بهر عنوان که باشد از مکان خود برداشته شود، مگر جواد بیه‌پسی حرفش را به کرسی نشانید، پس از طرد جسد مدفون موقوفات را ضبط کرد، و با دلائلی که فهم از ادراک آن قاصر است، به آن موقوفات محل خرج دیگر داد و مردم را به چیزهایی که در حافظه نداشتند متذکر شد. همه در مقابل حرف‌های او مجاب بودند. این مالکیت و استیلای در ارواح او را مطلق‌العنان ساخته مردم را گوساله می‌نامید، چندی که از واقعه طرد جسد ستار گذشت چنگالش را باز کرد و مثل لاشخورهای فرتوت به لاشه‌های دیگر پرداخت، در رؤیای عالمانه و عاملانه خود، که صفحات تاریخ مدفونین مقابر را ترتیب می‌داد و با ارواح مردگان محشور بود، گاه‌گاهی در سر نماز ضجه می‌کشید، که نزد پیروان صادق و با وفای خود آن را به ضجه آسمانی تعبیر می‌کرد.

دهاتی‌ها این کرامت را فقط نتیجه این عمل خیر می‌دانستند که قاتلی مجهول‌النسب را از مرقد مطهر اخراج کرده است. اگر احياناً يك مرغابی، در این فصل پائیز با بال مجروح خود نزدیک به صحن خانه‌ها و در مرتبه مفروض زیرین فلک، پرواز می‌کرد؛ از شنیدن بال او شهرت می‌دادند «ملائک همدم ارواح شهدا هستند که تسبیح گویان به‌خانه آقا وارد می‌شوند.» این معاشرت باغیبیون این قدر مرموز بود که مردم خاکی قابلیت کشف آن را نداشتند.

حال اگر آقا در سرزیداد بد مصرف رسیدن مقدار برنج و روغن در خانه با زنش مرافعه داشت می گفتند که «آن فرستادگان عالم بالا با او در حال مکالمه اند.» با وجود این مقام روحانی، که البته بدون ریاضت نفس وزهد واقعی که به معنی ترك ماسوی المحبوب است میسر نمی شد، او را می دیدند که در یازده سال و چیزی کم اقامت خود در لاهیجان و اطراف آن، هم نوغان او بیش از نوغان دیگران بود و هم زمین و حشم او از زمین و حشم اغلب لاهیجی ها کمی نداشت.

اشتهای او فراوان بود. غذا را نجویده می خورد و هضم می کرد. گوش های سرخ و بدنی فربه داشت. تا آخر دوره نفوذ سادات کیائی به آقائی و بزرگی گذرانید.

ملاحیدر، نوه بزرگ ملا جواد که به تصوف و عرفان عشق سرشاری داشت و فلسفه و حدیث را مرادف و متحدالجمع آن ها قرار می داد، از این حیث به مراتب از پدر و جد عالی مقام خود بالاتر بود و موضوع مرقد مطهر را از نو زنده کرد. به این معنی که آن را موضوع بحث و وعظ خود قرار داد. این کار او برخلاف اعتقادات مردم و برای ترمیم خرابی هائی بود که علمای حسود در انکار اهالی نسبت بدجد مرحوم او آورده بودند. او علاوه بر قوه ای که لازمه پیشرفت علمی بود، قوه مادی نیز داشت.

نوکلایه ای ها و اهالی لاهیجان از شنیدن اسم او به کرامات و چیزهای فهمیده نشدنی پی می بردند. محتار



به فکر و دقت نبودند. فکر آن‌ها در ساحت بی‌انتهای مجهولاتی سرگردان می‌ماند که اشکال آثار را تشخیص نمی‌دادند ولی نتایج آن‌را حس می‌کردند. نمی‌دانستند چه کراماتی دارد. از او عملی خارق‌العاده ندیده بودند. مع‌هذا حاضر نمی‌شدند از کسی بشنوند که کرامت‌های او را می‌خواهد انکار کند. این عالم ایمانی یا مؤمن علمی، که تن لاغر و شکم بزرگ و پیشانی شکسته و بینی در صورت فرو رفته داشت، با سردست پاره و یخ‌چرخش نیزمی‌توانست اذهان و عقاید مردم را صفا بدهد و آن‌ها را به‌سادگی و ترک‌دنیا هدایت کند.

چون دید مرقد آقا - که چماق کنس باشد - فایده مالی برای شخص او ندارد و طرد آن برای نیل به مقصود بسیار مناسب است، مصمم شد آن را از جا براندازد تا این که مردم یقین کنند طرد و ردی که از طرف جد واجب الاحترامش در آن مرقد مطهر به عمل آمده برای اجرای واجبات دینی بوده است، نه منظور دیگر.

با دلایلی که اساس آن را از کتب حدیث و خبر پیدا کرده بود - ولی معلوم نشد که شرح تجرید قوشچی و قسطاس‌المستقیم غزالی را برای چه شاهد قرار داده بود - به ثبوت رسانید که: معتقدات شیعه هرگز اجازه نمی‌دهد که پاره‌چوبی خشک و بی‌شعور را مثل بت پرستش کنند. پیروان شیخ معروف به‌زاهد گیلانی نیز، که عدد آن‌ها در اوایل قرن دهم در گیلان زیاد شده و مرشدهای غیابی داشتند، موقع را مغتنم شمرده مدعای ملاحیدر را تأیید کردند. نوکالیه‌ای‌ها فهمیدند که برای تطهیر مرقد آن

بزرگوار لازم است چماق کنس را نیز از آن مرقد بیرون کنند. یک روز اول طلوع آفتاب که از مسجد بیرون آمدند حس و غیرت آن‌ها به حرکت درآمد.

آن روز صبح سبزه‌ها مملو از شبنم بود و اواخر بهار بود. برنجزارها از گوشه‌ای، مثل تخت‌زمردهای ازهم ترکیبده، جلوه گر می‌شدند.

عده‌ای از جوان‌ها و ارباب‌عمامه با آقابه‌راه افتادند. این‌ها اغلب بیل و کلنگ و بعضی نیز داس به‌همراه خود داشتند. قبلاً این ادوات را تهیه کرده بودند. مستقیماً به مرقد آقا رفته بنای کندن را گذارده، همه به کار افتادند. طلاب نیز بد آن‌ها کمک می‌کردند. آقا شیخ زینل چشم‌هایش را به‌هم گذاشته با دست‌های خود مفروض آن مدفون را روی دیوار اندازه می‌گرفت که عمق مدفن را، که قاعدتاً باید به‌همان اندازه کنده باشند، تعیین کند. و در این فکر درمانده بود. پسرش حساب می‌کرد چند ذرع زمین را کنده‌اند.

آقا شیخ علی‌نقی زیارت‌نامه‌هایی را که علمای سابق به‌خط خودشان نوشته به‌دیوار آویخته بودند به‌دقت ریزریز می‌کرد.

آقا دعای خیر و برکت خود را به آن‌ها مزد می‌داد. اتفاقاً اگر ترکه‌ای از سقف به‌زمین می‌افتاد یا از سطح خاک بیرون می‌آمد این عده بدخیال چماق آن مدفون، دیوانه‌وار آن‌را لگدمال می‌کردند. خود آقا نیز یک مرتبه

دوید و جمعیت را کنار زد و به خاک‌هایی که بیرون ریخته بود، لگد بسیار زد. وقتی که نگاه کرد و دانست چیزی در زیر پای او وجود ندارد و مردم لبخند می‌زنند، خجالت کشید. ولی در این مورد همه خجل بودند، سعی و تلاش آن‌ها هیچ فایده نداشت. چون چوب بیش از دو‌یست سال مدفون شده را نیافتند، مأیوس شدند. مات و مبهوت ایستادند و از ملاحیدر پرسیدند «پس این حرام‌زاده کجا رفته است؟»

آقا در تعجب ماند و باز درك نکرد که پس از این همه سال‌ها يك چوب از گیل، آن‌هم در زمین مرطوب قشلاقی، به‌جا نمی‌ماند. این واقعه را از غرائب عالم خاکی دانست. در صورتی که در نظر خود او نیز مشکوک ماند که آیا آن موجود مطهر از ناسوت مقید به ابدیت غیرمتناهی فرار کرده و او به گناهی مرتکب شده است که مردم را به این کارها واداشته است؟ اما ابدأ خود را نباخت و به مردم گفت «به اسفل الدرکات! به گودال‌های بسیار عمیق ویر از آتش جهنم رفته است. فقط اجساد مطهره هستند که باقی می‌مانند.» مع‌هذا حرف آقا اثر نکرد و این واقعه نزدیک بود اختلالی در عقاید دینی مردم، که آقا مبلغ آن بود، فراهم بیاورد. یکی از مریدهای مجرب هوش و کفایت به‌خرج داد. فراموش کردن اسم او دور از انصاف است.

این وجود نادر آقا شیخ علی نقی سیاهکلی بود. وقتی که بزرگوار را به‌جای خود ندید از مقبره بیرون رفت و روی ناوی شکسته نشست و فکر کرد. ناگهان از جا بلند شد. دوان دوان خود را روی گودال، که هنوز

مشغول کردن آن بودند، انداخت. با آن مهارتی که از پدر بردن اسناد و قبالات مردم در محضر آقا پیدا کرده بود عصای دست خود را که به چماقی بزرگ شباهت داشت از زیر عبا بیرون کشیده فریاد زد: «این است آن بت، که بدقوه اسم اعظم آن را از قبر بیرون آورده‌ام.»

از این صدا هر يك پیشدستی کرده خواستند آن چماق را بر بایند. آقا شیخ علی نقی فوراً آن را زیر پا انداخت. برای تحمیل ثواب اخروی همه مشغول لگد زدن بر آن شدند. در ضمن گاهی به آقا نگاه می کردند، مثل این که از او می خواهند بپرسند آیا اندازه لگد برای تحمیل ثواب کافیست و خدا قسمتی از گناه آن‌ها را بخشیده است؟ آقا هیچ حرف نمی زد این اشخاص چون بسیار عصبی و غیور بودند تا توانستند لگد زدند، نزدیک بود پاهای یکدیگر را نیز مجروح کنند. ولی اهمیتی نداشت. اهمیت در این بود که باز آن چماق کس را سالم دیدند. این دفعه از این راه شکی در عقاید دینی آن‌ها پیدا شد. شیخ رحمت‌الله، خواهر زاده آقا، زرنگی کرد. با وجود این که لباده بلند تافته‌اش در حین راه رفتن به پاهایش می پیچید و می خواست او را به زمین بزند. از بیرون مرقد، بدمحض این که آقا شیخ جعفر، برادرش، به او خبر داد. دوید و خود را به مرقد رسانیده چماق آقا شیخ علی نقی را برداشت و فرار کرد. آن را برد و به رودخانه انداخت.

می گویند این وجود ذلت کشیده در روی امواج

آب سرگردان و محزون می‌رفت و به جهالت مردم تأسف می‌خورد تا این که به ریشه درخت گردوئی که در آب رودخانه پیش آمده بود برخورد و به آن چسبید. هر قدر کرامت به خرج داد نتوانست عبور کند. ماهیگیری از آن جا گذشت او را شناخت. دامش را به زمین گذاشت، جلو رفت و با کمال ادب سلام کرد. از او احوال پرسید و راه نجات طلبید، بعد برای نجات خود و رسیدن به قصر بهشت به گریه درآمد و آن بزرگوار را، که از همه بزرگتر می‌دانست، به محلی برد که دیگر هیچ کدام از مورخین - حتی مورخین کنونی ایران که خود را ممتاز می‌دانند - نتوانسته‌اند آن محل را به قوه حافظه و زیاد خواندن تاریخ پیدا کنند.

زمانی که خان احمد حاکم گیلان در «قهقهه» محبوس بود و اشعار وصف‌الحال می‌ساخت، مردم همت به خرج داده خاک مرقد را که می‌گفتند ملوث شده است عوض کردند و برای بیش تر مطهر ساختن آن اصلاً هر چهار دیوار را خراب کرده شبیه آن را در پهلوی آن ساختند. بعدها ملا شیخ سلیمان - که می‌گفتند از بستگان شیخ امیر زاهد طالشی‌هاست - آن چهار دیوار را نصب‌العین خود قرارداد و به زودی مرقد جدید البنا را که نزدیک بود به واسطه بی‌ایمانی مردم فراموش شود تقدیس و تعظیم کرد.

این عالم ربانی نتوانست موقوفاتی برای مرقد آن آقا ترتیب بدهد که برای او و مردم مفید باشد، به این واسطه در حسرت و کدورت، عمر خود را سپری ساخت ولی به مردم فهمانید که مدفون بزرگوار از طرفداران شیعه و مروج

عقاید آنان بوده است. برادرزاده او آقا شیخ علی نقی - که برخلاف پسر نااهلش مرتبه نزدیک بدمقام اجتهاد یافت و کسی بود که هنوز «قبسات» میرو «اشارات» شیخ را تمام نکرده از ملاصدرالدین شیرازی عیب می گرفت و با مولانا عبدالرزاق لاهیجی کینه و رقابت می ورزید - دنباله زحمات عموی بزرگوار را مداومت داد، چون در علم انساب دست داشت مقام بلندی به مرقد مطهر آقا داد و تاریخی برای آن معین کرد. اقترائی که ذهن عمومی از احساس یا ادراک معلومی شناخته نشده به جهولاتی حل نشدنی پیدا می کند، در تقدیس این موضوع موید واقع شد. بنای تاریخی را باسوفال مسقف ساختند.

ولی بعد از وجود آن دو عالم دلسوز و مربی - که دیگر لاهیجان مثل آن دو را ندید - زیارتگاه شهیر عظمت و اهمیت خود را گم کرد. دیگر کسی ندانست چرا این بنا طرف توجه عموم مؤمنین واقع نشد و آنهمه زحمات علمای عدیم النظیر بی نتیجه ماند. امروز مرقد مطهر خیلی از شهرت خود کاسته است - لاهیجی هائی که دین و ایمان درست ندارند آن را یکی از مقابر عمومی فرض می کنند، ابداً به شهرت «میرشمس الدین» و «آستانه شیخانور» و «چهار پادشاه» نمی رسد. عده ای دیگر، مثل سیاحان، آن جا را مسجدی خراب به نظر می آورند. سوفال های آن تمام ریخته است و در ایام بهار یک قسم کبوتر وحشی در چوب بست های آن لانه می گیرد. گاهی از شکاف های دیوارهای آن جفندی، به حال وحشت از صدای پای عابری، به پرواز درآمده فرار می کند. آن وقت سوسمارهای حساس به دم سوراخ هاشان

متوقف مانده به اطراف گوش می دهند.  
فقط پیرزن ها هستند که بیش از همه در آن حوالی  
رفت و آمد دارند. این ها مطلب را به عکس سایرین خوب  
دریافته به زیارت رفته حوائج خود را از آن جا می طلبند.